



## پیغام عشق

قسمت هزار و سی و ششم



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

برنامه ۸۵۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر

کاو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

خدایا همین لحظه ذهنم را تماشا میکنم و ناظر بر حرفی هاش هستم. فضا گشایی و تسلیم در برابر اتفاق این لحظه و حس آرامش و شادی بی سبب. خدایا همین لحظه فضای درونم را تو باز میکنی که ناظر درد کشیدن ذهنم میشم. توان استفاده از این قدرت را تو عطا میکنی.

وقتی مرکز م را تماشا میکنم، میبینم بر حرفهای من ذهنی ام را، ملامت ها و سرزنش هاش را، دردها و رنجش های قدیمی را. سجده کردم و تسلیم شدم و با مرکز عدم که زبان خداست با او صحبت کردم. گفتم: بیا که من هر لحظه با عدم کردن مرکز م اعلام آمادگی میکنم، که حاضرم در انتظارت بسر میبرم. قبل از رفتن از این جسم خاکی من رو به خودت زنده کن. این سنگهای هم هویت شده، سفت و پر از درد را ببر. فقط تابش نور توست که توان آب کردن این سنگهای همانیدگی را داره.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم، زخمها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبرِ خون خواره را

با تماشای ذهنم و باز کردن فضا در اطراف اتفاق، سینه خودم را باز کردم و زخم های کهنه را در آون دیدم. ذهن ملامت گر و حسود خودم را دیدم و چیزی جز شفا و عشق، علاج دردهام پیدا نکردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفلِ دلم خامش شود

طفلِ خُسپد، چون بجنُبانَد کسی گهواره را

از ابتدا عاشق عشق ورزیدن بودم ولی چون عاشقی را بلد نبودم هم هویت شدم. به همین خاطر راه را سالها گم کردم. به هر مکتبی، هر عقیده ای و باور تقلیدی سر زدم، اما طفلِ دلم آرام نشد. گمشده ام را پیدا نکردم. با اتفاقات سر راهم میامدی که بیدارم کنی، ولی من غرق در توهمات ذهنم بودم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفلِ دل را شیر ده ما را ز گریه ش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را



باید کسی از آن جهان این گهواره هم هویت شده دلم را تکان میداد. باید دستم در دست های حضرت مولانا و آقای شهبازی نازنین میگذاشتم تا راه گم شده را پیدا میکردم، تا این طفل در گهواره آرام میگرفت. خدایا این مرکز هم هویت شده با آمدن تو به عدم تبدیل میشه. تنها تو چاره گر همه گرفتاری های ما هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهرِ وَصَلتِ بوده است آخر ز اولِ جایِ دل

چند داری در غریبی این دلِ آواره را؟

از ابتدا این دلم محل استقرار تو بوده، پس چرا این قدر به جهان رفتم و قربت و غریبی کشیدم؟ چقدر مقاومت و ستیزه کردم. با ساده لوحی و خیریت ام اجازه دادم که جهان و من های ذهنی منو به بیگاری بکشن. چرا این قدر خیریت مرکزم بوده که گول روباهیتم را خوردم؟ خدایا چه طرح زیبایی تو برام ریخته بودی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خَمْسِ کردم ولیکن از پیِ دفعِ خُمار

ساقیِ عشاق! گردانِ نرگسِ خَمّاره را

با نظارت بر افکارم و فضا گشایی، ذهنم را به خاموشی میکشتم، ولی خدایا هنوز خمارم، هنوز به حد کافی از شراب مست کننده تو نخوردم. ای ساقی عشاق، این سجده و تسلیم ما را بپذیر، کوتاهی و کم کاری من را ببخش و شراب مست کننده ات را به ما برسان. ما را لایق زنده شدن و هدیه خودت بگردان.

آمین رب العالمین

با احترام فریده از هلند



☀️ از شروع کار کردن روی خودم با گنج حضور، بعد از مدتی فضاگشایی و درد هشیارانه و انعکاس خوب آن در درون و بیرونم به مرحله‌ای رسیدم که رعایت قانون جبران یک روال یکنواختی بود و این ماندن، درجا زدن شد برای من، چون فکر می‌کردم من عدم یا خدا را دارم و با همین فرمان باید جلو بروم، غافل از اینکه برای بی‌نهایت شدن و پیشرفت باید تا آخرین حد توانم جبران کنم و اگر نه دچار پس‌رفت و گرفتن شراب از بیرون می‌شوم و نباید پندار رسیدن و کمال داشته باشم، که این جدا از خلوص و وفایی است که عدم می‌پسندد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ به سازد مرا 🍀

که ز وهم دارم است این صد عنا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸

نحس شاگردی که با استاد خویش 🍀

همسری آغازد و آید به پیش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹

با کدام استاد، استاد جهان 🍀

پیش او یکسان هویدا و نهان



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشم او یَنظُر به نورالله شده 

پرده‌های جهل را خارق بده


مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بدتر ز پندار کمال 

نیست اندر جان تو ای ذودلال

این باعث شد کم کم به صورت ناخودآگاه شروع به گرفتن خوشی و شراب بیرونی مثل تأیید یا خوشی از نعمتها کنم.  
نتیجتاً مسخ من، آغاز شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۹۱

نقص میثاق و شکست توبه‌ها 

موجب لعنت شود در انتها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۹۳

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد 

چونکه عهد حق شکستند از نبرد



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۹۹

🍀 از ره سر صد هزاران دگر

گشته از توبه شکستن، خوک و خر

کم کم دیو درون من به صورت حس نقص، نگرانی، احساس گناه، اضطراب، تپش قلب، حس عدم امنیت به خاطر از دست دادن همانیدگی‌ها، به سراغم آمد و درون و بیرونم مسخ شد، فکرهایم گیج شدند و راه فکرهای خلاق بر من بسته شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۸

🍀 غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف

بس گلوها که بُرد عشق رَغیف

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۹

🍀 زان رسولی کش حقایق داد دست

کاد فقرُ آن یَکون، کُفر آمده‌ست

😊 شروع کردم به درد ایجاد کردن و ضرر زدن به خودم، و با اینکه دارای من ذهنی بزرگی بودم، فکر می‌کردم، معنوی هستم و راه عدم بر من باز است. در صورتیکه با فکر و عملم، که در واقع از توهم من ذهنی حاصل می‌شد، هر لحظه به بدنم، کارم، درس، روابطم، آسیب می‌زد، و فکر می‌کردم در حال انداختن همانیدگی‌ها یا پرهیز هستم، و به جای اینکه شادتر شوم، دردم بیشتر می‌شد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۲۳

❁ حرص، کور و احمق و نادان کند

مرگ را بر احمقان آسان کند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۲۴

❁ نیست آسان مرگ بر جانِ خران

که ندارد آبِ جانِ جاودان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۲۵

❁ چون ندارد جانِ جاوید او شقی ست

جرأت او بر آجل از احمقی ست

🌕 دیوها و ددها و خرها و روباه‌های درونی من روز به روز قوی‌تر و هشیاری من ضعیف‌تر شد و چون چند وقتی روی خود کار کرده بودم، هنوز فکر می‌کردم، هنوز این فکرها از عدم است و قوت تمییز را از دست داده بودم و متوجه نبودم که در مود سیاه من ذهنی خود هستم و او مرا راهنمایی می‌کند و سوار بر افکار من است، و چشم من مثل یک بز مُرده، تیره شده، و من هنوز اصرار داشتم که معنوی‌ام، و بر ضرر زدن و مسئله‌سازی هر روزه خود اصلاً واقف نبودم، و فکر می‌کردم، همه ابله‌اند و من عاقل.

🌕 در حالیکه مسخ من ذهنی معنوی نمای خودم بودم و روباهیت او در عدم اجرای قانون جبران در بیشترین حد ممکن، و خریّت او برای گرفتن خوشی و تأیید و دیویّت او در هنگام ایجاد درد و خشم، من را به قعر چاه می‌برد.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۳

پس ترا باطن مُصفا ناشده 


خانه پر از دیو و نَسناس و دده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۴


ای خری ز استیزه مانده در خری 

گی ز ارواح مسیحی بود بری؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۵


کی شناسی گر خیالی سر کند 

کز کدامین مگمن سر بر کند

 باعث جذب انسان‌های من‌ذهنی به خودم و مسئله‌سازی بیشتر و درد بیشتر و ریب المنون بیشتر می‌شدم.

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۳۷

«لِيَمِيزَ اللَّهُ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ وَيَجْعَلَ الْخَبِيثَ بَعْضَهُ عَلَى بَعْضٍ فَيَرْكُمَهُ جَمِيعًا فَيَجْعَلُهُ فِي جَهَنَّمَ أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ»

 «تا خدا ناپاک را از پاک باز نماید و ناپاکان را برهم نهد، آنگاه همه را گرد کند و به جهنم افکند، اینان زیانکاران

اند.»

 تا اینکه شروع کردم به پرهیز جدی و فهمیدم با این من‌ذهنی معنوی نما، نمی‌توانم سر همانیدگی‌های خودم را

بزنم و چاقو دسته خود را نمی‌برد و فقط با دست عارف زنده به حضور می‌توانم سرهای من‌ذهنی خودم را بزنم.



🍌 پس شروع کردم در هر لحظه تا آخرین حد توانم حتی شده کم، قانون جبران را رعایت کنم، و هم روی خودم کار کنم، تا از این مسخ من ذهنی و کوری چشمانم که آگاه بر آن بودم، نجات یابم. چون قبلاً از شرابِ عدم با درد هشیارانه و انداختن همانیدگی‌ها چشیده بودم، یقین داشتم. و آن شادی و عدم از یادم نمی‌رفت و حداقل این آگاهی کوچک باعث نجات و تداوم من شد و سعی در گذاشتن تمام توان مادی و معنوی کردم، البته همچنان همراه و آگاه به روباهیت ذهنم بودم و هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲

🍀 گفت آن یعقوب با اولاد خویش

جستن یوسف کنید از حد بیش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۳

🍀 هر حس خود را درین جستن به جدّ

هر طرف رانید شکل مستعد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۴

🍀 گفت از روح خدا لاتّیاسوا

همچون گم کرده پسر رو سو به سو

🍌 دست از دامن گنج حضور نکشیدم و شناسایی کردم، من ذهنی معنوی با روباهیت خود ادعای کشتن خودش را

دارد و قانون جبران را نیز در حد نهایت توان رعایت نمی‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶۵

آنچه آن صاحب دل بداند حالِ تو

تو ز حالِ خود ندانی ای عمو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۴

طیبیان الهیم، ز کس مُزد نخواهیم

که ما پاک روانیم، نه طماع و پلیدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۴

بپرسید از آنها که دیدند نشان‌ها

که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰۲

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم

کز فراست ما به عالی منظریم

فهمیدم وقتی آقای شهبازی می‌گویند: ما با وقت همانیده‌ایم، پس وقت و تمرکز بزارید، ما با پول همانیده‌ایم، پس

پول خرج کنید، ما با تأیید و توجه همانیده‌ایم، پس دردِ هشیارانه بکشید، این‌ها همه برای زدن سر من ذهنی من است

و باید نهایت توانم را در خرج کردنِ این‌ها، در این راه بزارم. و اگر نه پیشرفتم متوقف می‌شود و چون مدتی از عدم

روزی گرفتیم و حال از همانیدگی‌ها بخوایم روزی بگیرم، مَسخ خواهیم شد و به جهنم ناپاکان خواهیم افتاد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۱

🍀 بازار یوسفان را از حُسن بر شکسته

دُکان شکران را یک یک فراز کرده

🍀 خود کشته عاشقان را، در خونشان نشسته

وآنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده

🌟 دریافتم در این مسیر، تعهد قوی برای رعایت قانون جبران در حداکثر توان قلاووز راه است. و این رعایت قانون

جبران، دادن پیغام به صورت مادی و معنوی، مانند بالا آمدن ماهی در آب یکتایی است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶۳

«وَأَسْأَلُهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ إِذْ تَأْتِيهِمْ حِينَتُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرْعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ

لَا تَأْتِيهِمْ كَذَلِكَ نَبْلُوهُمْ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ»

🍀 «درباره آن قریه نزدیک به دریا از ایشان پرس، آنگاه که در روز شنبه بست می شکستند. زیرا در روزی که شنبه

می کردند، ماهیان آشکار بر روی آب می آمدند و روزی که شنبه نمی کردند، نمی آمدند، اینان را که مردمی نا فرمان بودند

اینچنین آزمودیم.»

❤️ با عشق و احترام ❤️

🙏 نرگس از نروژ 🙏

سلام استاد گرامی

از برنامه ۸۵۶ غزل شماره ۱۶۸۶ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد برستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم

با وی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم

اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم

خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی

اکنون بلند کردم، کز جور کرد پستم

تا من بلند باشم، پستم کند به داور

چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم

ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم

افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

آمد خیال مستش مستانه حمله آورد

چندان بهانه کردم وز دست او نرستم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر

گفتا که: نیست این جا، یعنی بدان که هستم

گفتم که: بنده آمد، گفت این دم تو دامست

من کی شکار دامم، من کی اسیر شستم؟

گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم

ای بُت مرا بسوزان زیرا که بُت پرستم

من خشک از آن شدستم، تا خوش مرا بسوزی

چون تو مرا بسوزی، از سوختن پرستم

هر جا روی بیایم، هر جا روم بیایی

در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مُردن؟

در سایه تو بالله جستم ز مرگ، جستم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: عهد بستم، و ز عهد بد برستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

من به خودم گفتم که یک عهدی بستم در حالی که من ذهنی داشتم و حالا این عهد بدم را شناختم و متوجه شدم که چیزی در مرکز من از همانیدگی ها نگذارم و از طریق آنها نبینم، اما معشوق پرسید چگونه این عهد را بستی در حالی که من این عهد را شکستم؟

ما باید این تعهد را ادامه دهیم تا زندگی بتواند ما را تغییر دهد با من ذهنی و دویی نمی توانیم تغییر کنیم، وقتی مرکزمان عدم شد و تعهد داشتیم به عدم و با جدیت و صبر، آگاهانه این تعهد را با راستین بودن نگهداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

با وی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم

اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم

رابطه من با او مثل شیر و عسل است و درست است که شیر و عسل هستم ولی باید دامن او را بگیرم، دامن او را چگونه بگیرم با این دست شکسته من ذهنی و دیدش و همه امکاناتش از نظر خدا شکسته است. ولی اگر واقعاً مرکز من را عدم کنم و تعهد روی نگهداریش داشته باشم و فضاگشایی کنم و این فضا را باز و بازتر کنم و فکر درست و خرد پیدا کنم، از طریق تواضع و فروتنی و شکر و صبر با یاری زندگی می توانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی

اکنون بلند کردم، کز جور کرد پستم

دامن او را فقط شکسته دستان می گیرند که من ذهنی را از خودشان دور کردن، ولی وقتی خشمگین می شوم دست من ذهنی قوی می شود..

این بخاطر جور و ستمی است که خودم کردم و تمام موانع را خودم درست کردم و از یک مانع صد تای دیگر هم همراهش هست، ولی من به اندازه کافی جور کشیدم دیگر نمی خواهم به خودم ظلم کنم، دیگر با مرکز عدم وصبر و شکر و فضاگشایی تمام چیزهای آفل که مثل خواب بود را تمام کردم و از آنها آمدم بیرون و با مرکز عدم تمام دردها و تیرگی ها بیرون رفت و به عشق زندگی زنده می شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

تا من بلند باشم، پستم کند به داور

چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم

تا من پست در همانیدگی ها باشم داور، زندگی هر لحظه من را پست می کند ولی ما با زندگی همکاری می کنیم و فضا گشایی پی در پی و با قرین شدن با زندگی و مقاومت و قضاوت را کنار می گذاریم و متعهد می شویم که راه درست را پیدا کنیم و دیگر خودنمایی نکنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم

افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

من با فضاگشایی و صبر و مرکز عدم عاشق زندگی هستم و از حلقه های پیچیده زلف او گرد حلقم روشنایی درونی پیدا کردم و شکر و صبرم فراوان شد. و با چشم مست او می بینم و منم مست شدم ( حقیقت وجودی انسان) و شادی بی سبب پیدا کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

آمد خیال مستش مستانه حمله آورد

چندان بهانه کردم وز دست او نرستم

فضای گشوده شده مستانه حمله آورد که وقتی من ذهنی بالا می آید دیگر بخاطر اون زلف پیچیده شده به اعماق وجودم دیگر بهانه من شد که فضای درونم باز و بازتر شود و دیگر متعهد به این فضای گشوده شده زندگی باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر

گفتا که: نیست این جا، یعنی بدان که هستم



حلقه زدم به در خدا ولی چون با من ذهنی بود معشوق آواز داد که من نیستم ولی من صدایش را شنیدم یعنی که هستم ولی با من ذهنی ما را راه نمی دهد، چون هشیاری جسمی داریم و او را جسم می دانیم، ولی با فضاگشایی و عشق کار می کنیم و با تعهد این فضا را با صبر بیشتر، تا این هشیاری جسمی و دردها توی این فضا جا بشه و با مرکز عدم قرین و همنشین او شویم تا راه باز شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: بنده آمد، گفت این دم تو دامست

من کی شکار دامم، من کی اسیر شستم؟

در را که زدم گفت: نیست؛ گفتم: بنده آمده؛ خداوند می گوید: نگو بنده من آمده تو با این بنده من ذهنی درست کردی تو باور داری و اینها برای تو دام است. ما با حرفهای معنوی نما و بنده کوچکم و حرفهای دیگر دام درست کردیم بجای این حرفها باید تبدیل شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم اگر بسوزی جان مرا، سزایم

ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم

گفتم که من حالا فهمیدم که این جان خشک شده در باورها و فکرها و دردهای همانیده شده شایسته سوختن است، با فضاگشایی و تسلیم و مرکز عدم هر لحظه اتفاقی که می افتد فقط فضا را باز میکنیم تا زندگی در این فضای باز شده آنها را بسوزاند. حالا بت من همه این همانیدگهای مرا چون بت پرست شدم، بسوزان.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

من خشک از آن شدستم، تا خوش مرا بسوزی

چون تو مرا بسوزی، از سوختن پرستم

من برای این خشک شدم که هر چه زودتر تو این من ذهنی مرا بسوزانی و وقتی تو مرا بسوزانی من زیبایی پیدا می کنم و تمام خشم، حسادت و کینه و باورهای غلط و دردهای من ذهنی سوخته می شود و این سوختن با درد هشیارانه همراه با شعف است و از بت پرستی و خویشتن، یعنی من ذهنی نجات پیدا می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

هر جا روی بیایم، هر جا روم بیایی

در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم

هر جا تو بروی با توام و هر جا برم تو با منی، وحدت دارم و همیشه و هر لحظه تو به من کمک می کنی و همیشه عقل، هدایت، امنیت و قدرت تو را دارم و فضای گشوده شده دارم چه در این دنیا و چه بعد از مرگم با تو خوش هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن؟

در سایه تو بالله جستم ز مرگ، جستم



این لحظه که به تو زنده شدم هر لحظه آب حیات می آید و در سایه زنده شدن به تو از مرگ من ذهنی و مرگ جسمی هم رها شدم و دیگر با جسمم همانیده نیستم و در سایه بی نهایت و ابدیت او بطور ابدی به او زنده می شوم و دیگر از مرگی که جسمم زیر خاک است نمی ترسم چون با او هستم.

با سپاس فراوان از استاد گرامی و تمام دست اندرکاران عزیز گنج حضور

از اصفهان، ناشناس



## سلام آقای شهبازی و دوستان معنوی

شاید قصه خر در مثنوی معنوی و شباهت آن به جنبه هایی از وجود انسان، در همانیدگی با باورها باشد. من فکر میکنم باورم درست است، پس باورهای دیگران را با شوخی به تمسخر میگیرم. شاید هم روباه درونم از خریّت درونم استفاده میکند که با شوخی گرفتن، رنجش فرد مقابل را کمتر کند، و روباه هم به مقصود خود برسد!

روز گذشته، پسر جوانم، از من پرسید که چرا دیگر در آداب مذهبی و ایام مخصوص جدی نیستیم؟

من در آن لحظه هشیار نبودم و تأمل نکردم و با شوخی زیرکانه عادات مذهبی او را به تمسخر گرفتم!!... یعنی هم خر شدم و هم خر گرفتم 😊

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۱

گفت: بهر سُخره شاهِ حرون

خر همی گیرند، امروز از برون

فرزندم با ارجمندترین باورم که برنامه گنج حضور است، من را به واکنش روباهانه وادار کرد ...!

توضیح دهم: از این جهت برنامه گنج حضور باور ما میشود، که فقط به صورت ذهنی، ابیات مولانا و گفته های آقای شهبازی را بیاموزیم، و نخواهیم با مردن به من ذهنی، به زندگی تبدیل و با او یکی شویم.

من آن لحظه، خارج از فضای عدم بودم، و شاید یکی از خصوصیت‌های خر هم، واکنش‌های سریع است.

آن لحظه هشیاری حضورم را میدیدم، ولی او، از پس من ذهنی ام بر نمی آمد، انگار ناظری بود که منتظر بود اتفاق تمام شود!...وقتی نظارت تم قوی شد، سکوت کردم، از فرزندم عذر خواهی کردم و «شناسایی با باور» را که فکر میکردم، انداختم،

«باز شناسایی» کردم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۶

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر

هست تمییزش، سمیع است و بصیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۷

آدمی باش و ز خر گیران مترس

خر نه ایی، ای عیسی دوران مترس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۸

چرخ چارم ز نور تو پُر است

حاش الله که مقامت آخور است

عذر خواهی از فرزندم، در اصل عذر خواهی از زندگی است. در فضای گشوده شده، او هم سکوت کرد. و همانطور که

آقای شهبازی فرمودند: فضاگشایی ما سبب میشود دیگران در مرکزشان زندگی را بشناسند.

و طبق ابیات مولانا و آموزه های آقای شهبازی زندگی روی هر کسی، طور خاصی کار میکند، باید تا جایی که مقدورست،

دیگران را به واکنش وادار نکنیم، چه با خریدمان و چه با روباه درون!

با تشکر

نصرت، سنندج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com